

# ضريح خاك

باز آفريني خاطره هاي دفاع مقدس

هاشم كروني

۱۳۷۹

سال امام علي (ع) بر امت علي (ع) مبارك باد.

کرونی، هاشم، ۱۳۴۲ -

ضریح خاک: باز آفرینی خاطره های دفاع مقدس / گردآورنده هاشم

کرونی. - تهران: بنیاد شهید

انقلاب اسلامی، نشرشاهد، ۱۳۷۹.

۸۳ ص.

ISBN 964- 6489 - 72 - 9 : ۵۰۰۰ ریال

فهرستتویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. جنگ ایران و عراق -- ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- شهیدان -- خاطرات. الف.

بنیاد شهید انقلاب

اسلامی. نشرشاهد. ب. عنوان.

۴ ض ۴ ک / ۱۶۲۵ DSR ۰۹۲۲۰۸۴۳۰۹۵۵/

کتابخانه ملی ایران ۲۲۷۵۴ - ۷۹ م

محل نگهداری:

ضریح خاک

باز آفرینی خاطره های دفاع مقدس

گردآورنده: هاشم کرونی

ناشر: نشرشاهد با همکاری کنگره سرداران و ۱۴ هزار شهید استان فارس

شمارگان: ۳۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۹

لیتوگرافی و چاپ: موعود

قیمت: ۵۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۶۴۸۹-۷۲-۹ ISBN: 964-6489-72-9

تلفن: ۷ - ۸۳۰۷۲۴۶

## فهرست

- مقدمه :... ۱  
اول دفتر ... ۳... ۳  
ضریح خاک / غلامرضا کافی ... ۵  
سردار شهید حاج شیر علی سلطانی  
مرگ مطمئن / غلامرضا کافی ... ۹  
شهید حجت الله بادرام  
شناسایی / سعیده کیا ... ۱۵  
سردار شهید ناصر عظیمی  
عروج / سعیده کیا ... ۲۱  
سردار شهید حسین ایرلو  
خاک افلاکی / سیدحمید سجادی منش ... ۲۷  
سردار شهید شیخ عبدالحمید اکرمی  
برف شب / محمدمهدی جعفری ... ۳۳  
سردار شهید حسن پاکپاری  
قطره های لبخند / حجت حسنی ... ۴۵  
سردار شهید عبدالرضا رنجبر  
شب خاکستری / شاهین کیانی ... ۵۱  
سردار شهید علیرضا کیهان پور  
شیرینی پیروزی / بابک طیبی ... ۵۷  
سردار شهید محمدعلی فرهادیان فرد  
بی نشان / بابک طیبی ... ۶۳  
سردار شهید غلامعلی دست بالا  
نشانی / هاشم کرونی ... ۷۱  
سردار شهید فرهاد شاهچراغی  
جاده متروک / هاشم کرونی ... ۷۷  
سردار شهید حاج اسکندر اسکندری

**مقدمه :**

سپاس و امتنان خداوندی را که ما را بر این رهنمون گشت و اگر نبود هدایت پروردگاری او هرگز دست نمی یافتیم بر این مهم که جاودانگی یاد یاران را بر ضمیر سپید کاغذ نقش کنیم.

در آغاز، درود فراوان خود را نثار امام و مقتدای جاویدان شهیدان می کنیم و یاد و خاطره خونین جامگان «عصر خمینی» را گرامی می داریم.

مقام شامخ ولایت و رهبر عزیز انقلاب را نیز از سر ارادت و خالصانه سلام می گوئیم و از درگاه خداوند متعال می خواهیم تا سایه سبز او را بر سرمان مستدام دارد.

اینک در دوران ثبات و قوام انقلاب شکوهمند اسلامی ایران، مجال آن است تا خاطره خون و خطر مردان مرد را مرور کنیم و به تکریم شهیدانی برآیم که بر قله افتخار ایستاده اند و شمیم خونشان دشت به دشت در گذر شتابناک زمان، شامه نواز تاریخ است. همان سبزه های سرخی که در قهقهه های مستانه شان و در شادی وصلشان عندربهم یرزقونند.

حیات طیبه این از خود برآمدگان پاک، آنچنان است که هر حقیقت جویی را به مشرب گوارای خویش می خوانند و دم آسمانی شان مددی است تا قلم متعهدانه هنرمندان صاحب درد را به پرداختن به حماسه سترگ آنان، که همانا هنر جان باختن است، استوار گرداند.

درست همین مدد و کرامت بود که دلباختگان شهدا را در سرزمین باستانی فارس کمک کرد تا کنگره یادمان سرداران و چهارده هزار شهید استان را برگزار نمایند. و این کنگره هر آنچه که بود تنها نشان ارادت بود به پیشگاه شهیدان و الاتبار هشت سال دفاع مقدس که به امید قدرشناسی اندکی از کار بزرگ آن جاودانه های تاریخ به انجام رسید.

در پایان لازم می دانم از همه عزیزانی که در برپایی این بزرگداشت و چاپ و انتشار کتابها همت عالی گذاشته اند تشکر و قدردانی نمایم.

اجر همگان با شهدا

دبیر کنگره

## اول دفتر ...

...کوچه پس کوچه های خاطره همامان را قدم می زنیم، بهار و تابستان و پاییز و زمستان، چهار فصل عشق. چفیه خود را به "ضریح خاک" گره می زنیم. غبار مسافران آفتاب، دل را به هلهله سماعی عارفانه می کشاند. محفل سپیده را عطر عود و اسپند و نسیم باروت معطر کرده است. آینه از گرد و غبار زدوده می شود و آلبوم خاطرات روزهای گذشته - گذشته های برنگشته - را ورق می زنیم ...

لابه لای کتاب شور و شوق حماسه، حکایت سوز و گداز و اماندگان کاروان است و حدیث سرگشتگی مردان خون و خطر. چفیه های رها در باد، مهر و تسبیح و سجاده و انگشتر. شور و حال آن روزهاست؛ روزهای باروت و خون و خاک، روزهای اسلحه و امروز مرور می کنیم گذشته ها را تا مویه های عاشقانه را واگویه کنیم.

و این مجال، حکایت ناله نیست که حدیث درد است و داغ، قصه آه نیست که حماسه اشک است و خشم و ... آینه را که از گرد و غبار زدوده ایم و آلبوم گذشته ها را که ورق زده ایم: شلمچه، مجنون، گیلان غرب، جنوب، شمال، شرق، غرب، در چارسوی عشق، عطر یاد آفتاب و کاروان سپیده وزیدن گرفته تا خویش را و خویشتن خویش را در زلال جاری سفر کردگان طریق بهار شستشویی عاشقانه دهیم.

اهل قلم را افتخاری بس عظیم است که باز آفرین خاطره سبز حماسه سرخ عشق باشند. آینه را از گرد و غبار می زداییم و آلبوم خاطرات سبزشان را ورق می زنیم، دفتر حماسه هاشان تا همیشه مفتوح باد. گردآورنده

## ضریح خاک

سردار شهید حاج شیر علی سلطانی

به روایت هم‌زمان شهید

شهادت ۶۱/۱/۲ - محور شوش

غلامرضا کافی

خاکهای نمناکی در زاویه چپ حیاط مسجد ریخته شده بود، رد ریخته‌ها نشان می‌داد که خاکهارا از داخل کتابخانه بیرون آورده‌اند. گفتم حتماً می‌خواهند آنجا را مرتب کنند، شاید هموسیعترش کنند، نمی‌دانم، شاید؟ حس غریبی نخواستہ مرا به داخل هل داد، نبض زمین با ضرب آهنگی یکنواخت می‌زد. گودالی حفر شده بود، به درازای يك انسان. "پناه بر خدا! دلم مثل شن ریزه‌های لب گودال ریخت پایین."

هنوز نگاهم را داخل گودال نگردانده بودم که هزار جور فکر تو سرم چرخید. همین فکرها هم بود که دلهره‌ای به جانم انداخت. متوجه من نشده بود. همچنان نبض زمین می‌زد. به داخل گودال خم بود، چهره اش معلوم نبود. هیكل حجیمش تمام حفره را پر کرده بود. کمی سرش را بلند کرد، آستینش را از روی پیشانی اش عبور داد، خیس شد. تند تند نفس می‌زد، برعکس نبض زمین، دیگر لازم نبود چهره اش را ببینم، اندام درشتش نشان می‌داد که حاجی است ...

- سلام، خسته نباشی حاجی!

مثل اینکه از حضور من خوشش نیامده باشد، مکثی کرد و بعد آرام آرام نگاهش را به پشت سر چرخاند؛

- سلام علیکم و رحمة الله.

بلند شد، سر زانوانش را تکاند و بیرون آمد، صورتش گل انداخته بود، دانه‌های درشت عرق که شیار پیشانی اش را گذشته بودند خود را لابه لای محاسن پریشانش پنهان می‌کردند.

حالا که حاجی از آن بیرون آمده بود، درست مثل يك قبر بود، حتی لبه و لحد هم داشت. گفتم: پناه بر خدا این برای کیست؟ لبخندی زد و گفت: "پناه بر خدا ندارد، مؤمن!" هر که باشی و ز هر جا برسی\*\*\*آخرین منزل هستی این است بعد دستی بر شانه ام زد و گفت: این قبر حقیر فقیر "شیرعلی سلطانی" است!

در حالیکه سعی کردم تعجبم را پنهان کنم نگاهی آمیخته به ترس و تحیر در قبر دواندم، رعشه ای شبیه هول قیامت از ستون مهره هایم عبور کرد. البته چیزی نگفتم، ولی به نظرم آمد برای قد رشید حاجی کوچک باشد... وقتی حاجی شهید شد، پیکر بی سرش را همانجا دفن کردند و شگفتا که آن قبر برای پیکر بی سرش اصلاً" کوچک نبود.

## مرگ مطمئن

شهید حجت الله بادرام

بر اساس نوشته های شهید و همزمانش  
شهادت ۱۳۷۴ - بر اثر عارضه شیمیایی  
غلامرضا کافی  
□ مرگ مطمئن

گفتم چیزی بنویس گفت: نمی توانم! برایم تعجب بود، "حجت" بین بچه هایی که با هم بودیم تنها کسی بود که سه چهار تا دفترچه خاطرات داشت، از نوشته تا خاطره و شعر، حتی داستان واره هایی که برداشتی از حقیقت های زندگی اش بود این هم از آن رنجهایی بود و نگفته هایی که در ضمیر مشبك شده حجت ماند و با خود به خاک برد. وقتی که به خود آمدم دوباره اصرار کردم لااقل چیزی بگو عزیز! چشمهایش را که پشت عینك پنهان شده بودند به هم نزدیک کرد، طوری که من اصرار و استیلای بیماری را بر او احساس کردم و با

تکان همراه با زحمت لبهای کبودش گفت: ... آمدم، رنج کشیدم و رفتم! راستی شعلهور شده بودم! چرا گفت رفتم؟ چه مرگ آگاه است این مرد! ولی من هم يك ماه را حسابی آب شدم که "حجت" را می دیدم، مثل شمع که افروخته باشند. ذره ذره آب می شد. خیلی برایش سعی کردیم ولی تقدیر شهادت تغییر نپذیرفت. می خواستیم به خارج اعزامش کنیم و حتی برای پیوند اعضاء هم بسیار عرق ریختیم، تهیه هم شد اما نشد، نه اینکه می کوشیدیم که او از شهادت باز ماند، نه! می خواستیم حجت داشته باشیم می خواستیم خودمان زنده باشیم.

رادیوی نگهبان بیمارستان تصنیفی را مناسب حال من، بر لحظه هایم می ریخت: "بیچاره ندانست که یارش سفری بود!" هنوز صبح دوم چشم نگشوده بود که چشمهای بادرام فرو بسته شد.

#### □ درست همان شب

نیمه شب بود، کم کم داشت خسته می شد مثل اینکه سایه سنگین شب از پلکهایش آویخته بود، زخمهای گذشته اش را مرور می کرد؛ لبه های دفتر، به هم آمد، درست مثل پلکهایش! با فشار دکمه ای روی دیوار، شب به داخل اتاق هل خورد. قیج و قاج تخت، زحمت حضور او را تا صبح ناله کرد.

لحظاتی بعد بوی بهشت و باروت و خون بر صورت غباری و خاک آلودش نسیم می زد و او دراز کشیده بود. زوزه خمپاره و ضجه تخت. پیش از آنکه از زمین بلند شود، چشمهایش را در غباری که حالا کمرنگ شده بود گشود، کبوتری از لبه سنگر پر کشید، چند سنگ ریزه از سر گونی ها فرو ریخت درست مثل دل "حجت"!

همچنان که نگاه در افق پرواز کبوتر داشت، هاله ای از نور به سمت او می آمد، نزدیک و نزدیکتر شد تا او را در زیر گرفت. "حمید" بود! حالت دیگری داشت، سلاح بر شانه استوارش آویخته بود، لباسهایش خاکی، اما رؤیایی و دوست داشتنی، زبان حجت بند آمده

بود، حتی نپرسید: حالت چطور، فقط نگاه می کرد. دست حمید مثل ابر از روی صورتش عبور کرد، گفت: حجت! حجت! اما حجت هیچ نگفت. باز خودش ادامه داد: چرا ناراحتی؟ جوابی نشنید. گفت: تا نخندانمت از اینجا نمی روم. شروع کرد به قلقلی دادن حجت. آنقدر قلقلی اش داد که اشک در چشمهایش دوید. دستهای ابری حمید که رهایش کرد، پیچ و تاب خوردن و خندیدنش هم تمام شد، یکدیگر را در آغوش گرفتند. شروع به صحبت کردند هر چه حمید از آسمان تعریف می کرد حجت از خاک گلایه داشت. اما باید می رفت و این تازه اول غم حجت بود، یادش آمد که يك شب حمید را اذیت کرد و او گفته بود يك وقتی تلافی می کنم و برای حجت این همان شب موعود بود، هنوز تو این فکر بود، که حمید آهسته پاشد و رفت، انگار، نه انگار که فریاد حجت دارد شیشه ها را می لرزاند.

شیار خونی که از کتف چپش سرازیر بود در چشمهای حجت تکثیر شد. نیلوفر اذان از پنجره به داخل آسایشگاه فرو ریخته بود، حجت بود و آخرین قیج و قاج تخت ... فردا صبح تلفن روابط عمومی سپاه نی ریز پس از ده بار بوق متوالی ناامیدانه قطع شد. اما در شهر با هلهله تعزیه و تبریک کسی را بر دست های مرتعش تشییع می کردند.

شناسایی

خاطره ای از سردار شهید ناصر عظیمی

به روایت برادر محسن ریاضت

شهادت ۶۴/۴/۱۹ - محور شرق دهلران

سعیده کیا

- حاضری؟

خندید و گفت: بسم الله

به راه افتادیم. دشت در سکوتی ناپایدار خفته بود و گهگاه منوری روی پوست تیره شب خط می کشید. بعد از دو ساعت پیاده روی به همان شیاری رسیدیم که به محور عملیاتی می رسید.

گفتم: مسئولیت این محور با شماست، بچه های گردان از این محور به منطقه عملیاتی می رسن. این دفعه لبخندی زد و گفت: ان شاء...!

دوباره حرکت کردیم، آرام و با احتیاط. پاره ابری که مقابل ماه ایستاده بود، آرام آرام کنار رفت و مهتاب نقره ای به دشت تیره تابید. همه جا غرق در نور رویایی مهتاب شد و نسیم خنک شبانه وزیدن گرفت.

برگشتم و گفتم: مواظب باش، مهتاب همه جا رو روشن کرده، خطرناکه.

سر تکان داد و چیزی نگفت. کم حرف بود. زیر چشمی مراقبش بودم. می گفتند فرمانده خوبیه. وارد شیار شدیم و در سایه دیواره های اطراف پناه گرفتیم.

زیر چشمی نگاهش کردم، فرمانده؟! من که باورم نمی شد، آخر باید به چه چیزی دل خوش می کردم؟ به اندام لاغر؟ سن کم؟ یا جثه کوچکش؟ می ترسیدم کار دستانم بدهد، شوخی که نیست. به عقبه دشمن رسیده بودیم، یعنی یکی- دو کیلومتر پشت سر دشمن، بدون هیچگونه حمایتی و همراه این نوجوان کم سن و سال. تنها بودیم، تنهای تنها، آن هم در شیاری که به جاده تدارکاتی دشمن می رسید و مهتاب هم با بیرحمی در قلب تیره شب می درخشید. کمی بعد دوباره براه افتادیم و پس از چند دقیقه ناصر ایستاد و من هم، به میدان مین رسیده بودیم. انتظار این را نداشتم، قرار بود بچه های تخریب این محدوده را پاکسازی کنند اما چرا این کار انجام نشده بود،

نمی دانستم. ناصر برگشت دست به سینه ام زد و مرا عقب برد و خودش همانجا نشست.

گفتم: بیا برگردیم ... اینجا خطرناکه.

از جا برخاست و گفت: شما اگه می خوای برو... من باید این شیار رو برای عملیات آماده کنم. و بعد بی آنکه کلامی بگویند نشست و مشغول خنثی کردن مین ها شد، می خواست معبری برای عبور رزمندگان باز کند. یکساعتی گذشت. مردد بودم، نمی دانستم چه کاری عاقلانه تر است. ماندن یا رفتن؟ اگر می ماندیم و خدای نکرده گیر می افتادیم تمام عملیات به خطر می افتاد و اگر می رفتیم بچه ها نمی توانستند از این محور به دشمن هجوم ببرند. غرق در این افکار بودم که ناگهان صدایی شنیدم، ناصر همانجا خشکش زد، هر دو در نهایت سکوت به صدا گوش دادیم. سرباز عراقی آمده بود بالای سرمان و شعر می خواند، با آن صدای زمخت و دورگه اش. به نظرم شعر عاشقانه می خواند. بدجوری گیر افتاده بودیم. اگر از آنجا، از آن بالا به پایین نگاه می کرد ما را می دید. درست لبه شیار، بالای سرمان نشست خودم را به دیواره شیار چسباندم ولی ناصر همانجا نشسته بود و مهتاب هم می تابید. نه راه پس داشتیم و نه راه پیش. عرق سرد بدنم را پوشانده بود. یکی از پاهای آن سرباز عراقی از لبه شیار آویزان بود. اگر دستم می رسید پایش را می گرفتم و او را پایین می کشیدم اما دیواره شیار حدود سه متر ارتفاع داشت. ناصر به بالا خیره شده بود و بعد از مدت کوتاهی با خونسردی خاصی که برای من عجیب بود دوباره به خنثی سازی مین ها مشغول شد و آن سرباز عراقی هم با آن صدای عتیقه اش شعر عاشقانه می خواند، شاید برای دختری که دوستش می داشت، کسی چه می داند؟

چشمانم را بستم و از خدا خواستم که ما را از این مهلکه نجات دهد. اشک بی اختیار از گوشه چشمانم به پایین سرازیر شده بود، دستی بازویم را فشرد، چشم باز کردم، ناصر بود، با اشاره به من فهماند که معبر باز شده، نفس راحتی کشیدیم و بی اختیار لبخند زدم.

با اشاره ناصر به راه افتادیم، آرام و بی صدا، اما صدای گرفته آن سرباز عراقی تا مدتی به گوش می رسید.  
از شیار که خارج شدیم گفتم: به خیر گذشت وگرنه همه چیز خراب می شد مگه نه ناصر؟  
و ناصر لبخند زنان جواب داد: الحمدالله.

## عروج

خاطره ای از سردار شهید حسین ایرلو  
به روایت هم‌رزم شهید  
شهادت ۶۳/۱۲/۲۶ - محور شرق دجله  
سعیده کیا

حق با تو بود، مثل همیشه.  
- اصلاً" ناراحت نباش.  
نمی توئم حسین جان، نمی توئم ناراحت نباشم، به قولت عمل کردی ولی من ناراحتم.  
- قول می دم هیچکدومتون به زحمت نیفتید.  
به زحمت نیفتادم ولی دلم خونه، جیگرم کباب شده. وقتی دیدمت حال عجیبی پیدا کردم برادرم، فرمانده خوبم. اون روزا یادش بخیر، اون روزهایی که بچه های گردان تخریب، معبر باز می کردند و تو دوش به دوش اونا کار می کردی، با اون هیکل درشت و اون قد بلند، یادت میاد؟ من ریزه میزه بودم و تو ماشاءا...  
هیکل پهلوونی داشتی، یادته حسین؟ ناسلامتی من معاون گردان بودم و تو فرمانده.  
همیشه با هم بودیم ولی تو کجا و من کجا؟  
اون روز که مرتضی شهید شد یادت هست؟ تو جلو رفتی و زیر آتش دشمن پیکر غرقه در خون مرتضی رو کشیدی عقب. چطوری؟

سینه خیز، یادت رفته؟

مرتضی رو روی خودت انداخته بودی و سینه خیز بطرف ما اومدی، اونم زیر بارون گلوله. در حالی که خسته شده بودی گوشه ای دراز کشیدی و به پیکر بی جان مرتضی خیره شدی. هم غمگین بودی و هم خوشحال، خوشحال از اینکه مرتضی رو کشیده بودی عقب. یادت میاد به من چی گفتی؟

- این بچه ها امانت هستن، دلم نمی یاد پیکرشون به دست دشمن بیفته. اینا همه شون توی شهر و دیار شون چشم انتظار دارن. بارها این اتفاق تکرار شد، به شکلهای مختلف و همیشه تو اونارو به دوش می گرفتی و با خودت می آوردی. یه روز که جسد اسماعیل رو با خودت آورده بودی، محو تماشات شدم و یه دفعه خنده ام گرفت.

- چیه؟ چرا می خندی مرد حسابی، مگه من خنده دارم؟

- نه بابا، داشتم با خودم فکر می کردم، هر کی شهید بشه تو میاریش عقب. حالا اگه یه روز تو شهید بشی، ما چطور این هیکل درشت رو حرکت بدیم؟

خندیدی و گفتی: اصلا ناراحت نباش، قول میدم هیچکدومتون به زحمت نیفتین.

- چطوری؟

- طوری شهید میشم که حتی تو هم بتونی منو بیاری عقب.

خندیدم و گفتم: اگه اینطور باشه که خوبه، قول می دی؟

- قول میدم.

و به قولت عمل کردی، وقتی اون مین ضد نفر منفجر شد و شهید شدی از اون هیکل درشت، فقط پای چپ تو باقی مونده بود.

اونم از زانو به پایین، اما ای کاش هیچ وقت به من قول نمی دادی. هیچوقت حسین جان، هیچوقت.

خاک افلاکی

سردار شهید شیخ عبدالحمید اکرمی  
به روایت نویسنده  
شهادت ۶۵/۱۰/۴ - محور شلمچه  
سید حمید سجادی منش

### □ قبرهای آماده

ساعت یازده و نیم شب بود، به سراغم آمد که دالتنگم، دلم گرفته است اگر حاضری برویم قبرستان. از مقر لشکر (کوت عبدالله که چند کیلومتری تا اهواز فاصله داشت) به راه افتادیم، به قبرستان رسیدیم. شانزده قبر آماده برای شهدا حفر شده بود، بسم الله گفتیم و هر کدام وارد یکی از قبرها شدیم؛ تاریکی انبوه شب، صدای جیرجیرکها و هوهوی مبهم باد با اضطراب قبر در من فرو ریخت. احساس کردم کسی دارد خاک رویم می ریزد. عده ای شیون می کنند. چند نفر سنگ قبر را می گذارند درست روی سینه من. غرق غرق شده بودم، هر چه سعی کردم تحمل کنم امکان نداشت. هراسان از قبر بیرون زدم و به طرف ماشین رفتم، سوار شدم، درها را بستم. رادیو را روشن کردم تا از اضطرابم کم شود، يك عمر بر من گذشت. به ساعت نگاه کردم تازه پنج دقیقه گذشته بود!

ده، بیست، سی دقیقه، يك ساعت گذشت اما از او خبری نشد. کم کم نگران شدم، گفتم نکند طوری شده باشد، عقبی؟ چیزی؟ و یا از هراس مرگ ...، به هر زحمتی بود از ماشین پیاده شدم، اکرمی! ... اکرمی! ... اکرمی! ... شانزده بار به تعداد قبرها صدایش زدم، جواب

نداد که نداد. گفتم: از تو ناراحت می شوم ها! اگر جواب ندهی می روم! به همین نام و نشان دو ساعت در قبرها خوابید و من هنوز به

دنبالش می گشتم و او سایهوار بیرون آمد و به طرف ماشین رفت. سوار شدیم و برگشتیم و او هیچ نگفت. اصلاً طور دیگری شده بود، طوری

نورانی شده بود که احساس می کردم "شهیدی" در کنارم نشسته است. ساعت سه نیمه شب به مقر رسیدیم. به نماز ایستادیم تمام وقت را گریه کرد و راستش را بخواهید حدود شش ساعت اصلاً در این دنیا نبود. صبح که برای صبحانه از خواب بیدار شدیم به حالت اولش برگشته بود.

#### □ دیدار

ساعت یازده صبح بود که برای دو هفته به مرخصی رفت. از من خداحافظی کرد. ساعت دوازده رسیده بود سر پل ذهاب. هواپیماهای دشمن به پادگان حمله کردند و سه بار در ساعتهای دوازده و یک و دو بعد از ظهر محوطه پادگان را به شدت بمباران کردند، تعداد زیادی شهید و مجروح شدند از نیروهای خودمان و سربازهای ارتش.

من به اتفاق ده نفر دیگر از بچه های لشکر در حال جمع آوری جنازه شهدا بودیم که دیدم یک نفر مجروحی را کول گرفته است و به طرف آمبولانس می آید، اول باور نکردم، اما موهای فروری اش می گفت خودش است. همانطور که کمکش می کردم تا مجروح را داخل آمبولانس بخواهاند پرسیدم: حمید مگر نرفتی مرخصی؟ گفت: سه نفر دیگر هم در گودال مجروح شده اند برویم بیاریمشان. بعداً معلوم شد که از قضیه بمباران که آگاه شده است به همراه آمبولانس به پادگان آمده است. تالم روحی او بخاطر بمباران پادگان و شهادت بچه ها او را از رفتن به مرخصی باز داشت. دو هفته بعد در حالیکه ساک کوچکی از شانه اش آویزان بود، سر پل ذهاب ایستاده بود....

#### □ اولین مسافر

مادرش را خیلی دوست می داشت و همیشه از احترام و محبت او سخن می گفت. برایش زنگ زده بود که دلم تنگ شده است اگر می توانی بیا شیراز. مرخصی گرفت و به طرف اهواز حرکت کرد. در مقر لشکر بودم که اطلاع یافتم دو گردان خود را برای رفتن به غرب جهت

عملیات، آماده می کنند. حالا ساعت پنج بعد از ظهر بود، گردانها آماده اعزام بودند و من با فرمانده گردانهای اعزامی "شهید اسلامی نسب" و نیز شهیدان "باقری" و "مقدسی" در حال گفتگو بودم و در فکر "عبدالحمید" که چقدر دوست داشت در عملیاتی شرکت کند و تا آن روز هنوز این توفیق دست نداده بود. صدای ناخوش کشیدن ترمز دستی مرا متوجه آن هیولای آهنی کرد که حالا کنارم ایستاده بود تا رزمندگان را به غرب ببرد، چشم به داخل اتوبوس انداختم يك نفر سرش زیر بود و داشت قرآن می خواند.

آری! اتوبوس شیراز نبود بلکه به غرب می رفت و برای عملیات، حمید که از طرف فرمانده عملیات لشکر، اطلاع یافته بود اولین مسافر آن بود!

برف شب

خاطره ای از سردار شهید حسن پاکبازی  
به روایت هم‌رزم شهید  
شهادت ۵۹/۱۰/۷ - محور آبادان  
محمد مهدی جعفری

"می دانید؟! امانه! شما که آن وقتها، آنجاها نبودید. ولی توی شهر غریب بودید؛ نه؟ وقتی که غروب - آن هم غروب زود آمده زمستان - يك جوری سایه بر شهر می اندازد آدم دلش کنده می شود. آن وقت درست آنجا که باید باشد نیست.

تازه اولین بار بود که منطقه می رفتم. حسن آقا را همانجا دیدم. شوری داشت. اما آن روز، آن غروب سرد که آن دورتر، روی سینه کش کوه، نیم متر برف نشسته بود، تازه می گفتند اولش است. بعدش را بعدها دیدم. برف از قد آدم که سهل بود، از بلندای جانش هم بالا می زد سرخی و سفیدی به هم آمیخته بود؛ حواسم هر جا پر می کشید.

تازه عقد کرده بودم. عروسی را گذاشته بودیم برای بعد. آن غروب همه اش به همین بعد فکر می کردم که چه ها و چه ها... .  
 زمزمه ای بود که شب حمله است. درست نمی دانستم، یعنی بیشترمان نمی دانستیم. ته دلم خالی بود. هیچ نبود. هنوز جنگ ندیده بودم. به خودم می گفتم چکاره ام اینجا؟ نمی فهمیدم حالم چیست. گنگ بودم.

قبل از نماز، حسن آقا- گفتم که فرمانده گردان بود- بر ایمان حرف زد. گفت که ما چه کنیم، چرا آمده ایم. حرف که می زد خوب بود اما ساکت که می شد باز ته دلم خالی بود. بعد از نماز گروهان ها را به خط کردند، پشت سوله ها با کامیون همه مان را بردند جلو. تازه آن وقت بود که فهمیدم چیست. هنوز نه دیده بودم، نه شنیده بودم که يك خمپاره چطوری، با چه صدایی منفجر می شود. یا مثلا اگر يك راکت درست بغل گوش تو، زمین نشست اما عمل نکرد چه باید بکنی؟ خُب باید یواش، آهسته، خودت را عقب بکشی و باز هم عقب تر. می توانستم؟ فکرش- فکر همین راکتی را که بغل گوشم است- کافی بود. گاهی يك چیز باید باشد تا آدم را از جا بکند، در من نبود یا بود و نمی دانستم. از کامیونها که پیاده شدیم، ظلمات بود آسمان. اما هلال باریك نور ماه آن قدرها سو داشت تا کویر برف را، آن تپه ماهورهای سفید را که تا سینه کش کوه کشیده می شدند، بنمایاند. نمی دانستم چه کنم. مرتب کوله پشتی را روی شانه ام جابجا می کردم و کلامش را دست به دست. سوز سرما و نرمه بادی را که شدیدتر شده بود، نوک انگشتها را می سوزاند. ما آخرین گروهان بودیم که رسیدیم. بقیه راه را باید پیاده می رفتیم؛ خس خس کنان. فرمانده به همه گروهانها سر می زد. با همه بود و با هیچ کس هم نبود. سراغ گروهان ما که آمد، اول خوش و بشی کرد، بعدش رفت آن سوتر. صدای فرمانده گروهان را شنیدم:

"تو این سرما؟ تو این برف؟ بچه ها نمی تونن قدم وردارن. تا زانو تو برفن."

فرمانده گفت: "می تونن، باید بتونن."

- "تو این برف خیلی زود لو می ریم"

- "توکل به خدا"

بعد آمد طرف ما. دستی زد روی شانه علی- نمی دانم شاید هم حسین بود. حالا خیلی چیزها درست به یادم نمانده - گفت: "حالت چگونه؟"

- "خوبم"

خندید: "می تونستی نیای"

- "کمتر از بقیه که نیستم"

باز خندید: "الله یارت"

علی حالش خوب نبود. دل پیچه داشت. گمانم مسموم شده بود، ولی آمده بود.

لجباز بود او هم. همه را به خط کردند گروهان به گروهان. روی يك خط نفر به نفر، با فاصله از هم. قدیمیها می گفتند خوبی اش به این است که دیگر لازم نیست توی سکوت کامل راه برویم. توی آن سفیدی معنی نداشت. می گفتند اگر قرار باشد دشمن چیزی بشنود، خُب لابد می توانست ببیند هم. راه افتادیم. باز دلم کنده شد. باز توی فکر راکتی بودم که بغل گوشم نشسته اما منفجر نشده.

نمی دانم چرا توی آن همه چیزی که شنیده بودم این یکی مدام به ذهنم می رسید. فرمانده جلو افتاد سریعتر رفت تا وضعیت گروهانهای دیگر را ببیند.

يك دفعه لرزم گرفت. سرمای آنجا- کردستان که نبودید شما؛ بودید؟- استخوان را می ترکاند.

اما گمانم همه اش هم از سرما نبود. از توهم لرز داشتم. انگشتها دیگر حسی نداشت. حتی به زحمت تا می شدند. گمانم نیم ساعتی بود که رفته بودیم. دیگر کوله پشتی هم برای خودش قوزی بود. فکر می کردم؛ کاش لااقل آخر گروهان بودم، نه این وسط. میانه که باشی این حس هم هست که از همه طرف چشمها تو را نشانه گرفته اند.

نمی توانی لحظه ای هم پا سست کنی. انگار جای پوتین قالب یخ به پا داشتیم. مور موری آهسته و سوزان نوک پنجه هایم را می لرزاند. به جلو، به دور، و به آن ردیفِ خاکی پوشها که نگاه می کردم، و اهمه برم می داشت. این همه راه؟! و تازه نمی دانستم چقدر راه بود و همین که نمی دانستم بدتر بود. برایم فقط دور بود، دور.

علی ناگهان نشست. حالش به هم خورد. ایستادم بالای سرش. صدای فرمانده گروهان آمد:

"چی شده؟"

- "باز حالش بد شد"

بعد خودش رسید. نگاهی کرد: "می تونی بیای؟" علی سر تکان داد.

رو به من گفتم: "باهاش باش، حالش که جا اومد، بیاین." بعد رفت. بچه ها نفر به نفر از کنارمان گذشتند. آخرین نفر هم که رفت، سر بردم کنار گوش علی: "مُخت عیب برداشته؟" نگاهی کرد: "نه!" بعد سرش را بین دستهایش گرفت و تکان داد: "نه! سر جاشه"

خندید. نمی دانم چه طور تو آن وضعیت من هم خنده ام گرفت.

گفتم: "بریم"

گفتم: "نه؛ یه کم دیگه باش. بهتر که شدی می ریم." راستش ته دل هم کمی راضی بودم. مریضی علی را - چه می گویند؟ - رحمتِ خدا یا مشیتِ او می دانستم. به هر حال شاید طوری می شد. کنارش نشستم.

گفتم: "ها، چیه؟!"

- "نمی دونم. يك جوری ام. تو حال خودم نیستم."

- "خُب خوبه. این هم سعادتت است."

حیرت زده نگاهش کردم. می دانید که دیگر؛ حرفم را جور دیگری فهمیده بود. خواستم توضیح بدهم. اما چیزی نگفتم. نتوانستم. آن وقت حالی داشتم. نمی دانید چه می گویم.

یک چیزی بود بدتر از بدتوی آن کویر برف یک دفعه خودم را کوچک دیدم و کوچکتر.

چه جور بگویم. از خجالت سرخ شده اید تا حالا؟ ناگهانی حسن آقا را بالای سرمان دیدیم. گفت: "حالش بهتر شده؟"

خود علی جواب داد: "بهتر شدم."  
- "خُب پس چرا نشستی دلاور؟" برخاستیم.  
گفت: "سریعتر برید تا خیلی عقب نمونید."  
گفتم: "شما...؟"

- "برید، خودم رو می رسونم"  
درست رفت طرف سمت راست ما.  
علی گفت: "یا علی! بریم."  
کمی که رفتیم سر برگرداندم. پاکبازی، آن دورتر، شاید دویست متر یا سیصد متر دورتر از ما بود. ایستاده بود. انگار لباسش را درمی آورد. کوله پشتی را روی برافها رها کرده بود. هیچ نمی فهمیدم.

گفتم: "حسن آقا رو نگاه کن."  
- "بریم، خودش می دونه چکار کنه"  
باز چند قدم که رفتیم، نتوانستم نگاه نکنم. فرمانده چمپاتمه نشسته بود.

مثل اینکه با چیزی روی زمین می کوبید.  
گفتم: "لخت شده"

علی هم نگاه کرد. هیچ به هم نگفتیم اما مثل اینکه می دانستیم چه از هم می خواهیم. هر دو ایستادیم. فرمانده رفت پایین. لحظه ای ندیدمش و بعد بالا آمد.

از همانجا هم می شد دید که خیس آب است اما- هر چند آدم به چشمهایش اعتماد ندارد- اما نمی لرزید. نمی دیدم که بلرزد.

گفتم: "یعنی چه؟!"

- "غسل کرده؛ همیشه قبل از عملیات کارشه. ولی تو این هوا

اصلا فکرش هم نمی شد کرد."

- "غسل؟"

- "غسل شهادت"

- "چی؟"

علی پیش افتاده بود. درست روی خط پهن قدم بر می داشت. خطی که برفهایش زیر و رو شده بود. رد قدمها تا دور کشیده شده بود، تا آنجا که خطی تیره آهسته، روی سفیدی راه می پیمود.

گفت: "زودتر بیا که عقب موندیم"

می دانید؟! سبک بودم. انگار روی برف قدم نمی زدم. انگاری زیر پایم نرم بود و پاها فرو نمی رفتند. سوز انگشتهایم بود، اما مهم نبود. دیده اید توی خواب- چه می گویند؟

رؤیا؟! - آدم چه راحت قدم برمی دارد... .

بعدش دستی آرام به شانم خورد: "زودتر، برادر." حسن آقا، فرمانده گردان بود.

قطره های لبخند

خاطره ای از سردار شهید عبدالرضا رنجبر

به روایت همسر شهید

شهادت ۶۷/۴/۴ - جزیره مجنون

حجت حسنی

جارو زدن اتاقها که تمام شد دستی به کمر زدم. نفس عمیقی را به ریه ها فرستادم، بازدمش آهی کوتاه بود که با بی میلی به بیرون هل دادم. بفهمی نفهمی خسته شده بودم اما هنوز گردگیری اتاقها مانده بود از گوشه طاقچه دستمال کوچکی برداشتم، زیر شیر آب گرفتم و فشردمش، نگاهی به چارچوب در انداختم و وارد اتاق شدم. در سکوت رازناک و رویایی اتاق صدای شادی و همهمه ای دلچسب در

گوشه‌هایم پیچید. همه جا ساکت بود و نبود. گذشته مثل تصاویری تند و برق آسا از ذهنم می‌گذشت ...

"عبدالرضا" را می‌بینم با لباس دامادی سفید و ساده و خودم را با چادر سفید ساده تری در آئینه. مادرم، خواهران و اقوام که صورتهایشان از شادی گل انداخته و با چه احترامی مرا به خانه بخت می‌آورند و اطرافم هستند. اتاق غرق نور و شادی می‌شود و همین طور صدای صلوات است که مدام و پشت سر هم در فضا چرخ می‌خورد و عطر آن را فضا به خود می‌گیرد. زنها و دخترها خوشحال دور و برم را گرفته اند و در میان آنها صدای ضعیفی می‌شنوم "الهی خوشبخت بشی دخترم..."

پلک بر هم زدم، به خود آمدم، چشمم افتاد به دستمالی که در دست دارم. انگار یادم رفته بود که باید کاری انجام دهم.

از چارچوب در که گذشتم گرد روی قاب عکس را گرفتم. خیره شدم به آن؛ به ابروهای پرپشتش به چشمهای درشتش که هر روز از پس شیشه قاب خیره بود به من و گاه در روزمرگی ها من نمی‌دیدمش. انگار همین دیروز بود. عبدالرضا از جبهه که برگشت کیف خود را گوشه اتاق گذاشت. لباس راحتی پوشید. تکیه زد به دیوار. برایش که جای آوردم، به علامت تشکر سری تکان داد و بعد با همان لبخند همیشگی شروع کرد به صحبت کردن. مدتی که گذشت سر چرخاند و گفت: "خانم اون کیف بده." از جا بلند شدم و جلوییش گذاشتم. زیپ کیف را باز کرد. کتابی بیرون آورد و لابه لای آن را دقیق نگاه کرد. انگشتانش را در میان آن برد و بعد گفت: "چشمات ببند و قول بده تا نگفتم باز نکنی." با اشاره سر تأیید کردم. جرقه های زرد رنگ در سیاهی جلو چشمانم می‌پریدند و محو می‌شدند. زیر لب گفتم: "باشه، حالا چی هست؟"

ثانیه ها به کندی گذشتند و من انتظار کشیدم.

- خب حالا چشمات باز کن.

چشمم که به نور عادت کرد، عکسی را جلو چشمم گرفت. خودش بود با لبخندی دلنشین تر از همیشه. در حالی که دست به ریش بلند و مشکی اش می‌کشید، گفت: "فکر می‌کنی این عکسو کجا گرفته باشم؟"

- والا چی بگم، من که علم غیب ندارم، از کجا بدونم؟

- حالا به چیزی بگو شاید شانسی درست از کار در اومد.  
 با تردید گفتم: "تو جبهه گرفتی؟"  
 ابرو بالا انداخت: "نه... فکر کردم فوری جواب می دی!  
 - یعنی تو جبهه نگررفتی؟  
 خیره خیره به عکس نگاه کرد و سکوت. از گوشه چشم دوباره  
 نگاه کرد. ابهامی عجیب چهره اش را گرفته بود.  
 - اینو تو اهواز گرفتم. خوب شده یا نه...؟  
 سرم را آرام پایین آوردم. صورتش جمع شده بود و هجاهایی در  
 آستانه پریدن از دهانش بودند. لختی سکوت بود و باز، تبسمی رازناک.  
 - خانم! آگه خدا توفیق داد... جنگه دیگه... غصه که نداره... قابش  
 بگیرو بذارش، اونجا رو می بینی همون جا...  
 به خودم می آیم. بوفه ها و شیشه ها هنوز مانده اند. حاشیه های  
 قاب را هم از یاد برده ام.  
 دستمال نمودار از فشار دستهایم مچاله شده ...

### شب خاکستری

خاطره ای از سردار شهید علیرضا کیهان پور  
 به روایت هم‌رزم شهید  
 شهادت ۶۲/۱/۲۰ - محور شریانی  
 شاهین کیانی  
 شب چهارم بود، مثل شبهای قبل ولی مهم تر. باید کار را تمام  
 می کردیم. از پاسگاه زید خارج شدیم. علیرضا به اطراف نگاه کرد و بعد  
 به آسمان و نیمه ابری که چهره رنگ پریده ماه را پوشانده بود.  
 - امشب دیگه باید بیاریمش عقب.  
 گفتم: خطرناکه، ممکنه مهتاب مارو لو بده.  
 خندید و گفت: راه بیفت، تتبل، پناه به خدا.  
 راه افتادیم و مثل همیشه آرام و با احتیاط. بعد از عملیات  
 رمضان وسایل نظامی زیادی بین خطوط ما و عراقیها باقی مانده بود و

علیرضا از مدتی قبل، هر شب به آن حوالی می رفت و هر چه که می توانست با خود می آورد اما چند روز قبل از من خواست تا همراه او بروم.

- برای چی؟

- باید بیای کمک، یه کمپرسی اونجا افتاده که چهار تا چرخش پنجره.

- خُب منظور؟

- هیچی دیگه، اگه ما هر شب یه چرخش رو پنچرگیری کنیم می تونیم بیاریمش عقب.

هوا گرم بود و نسیم، بوی خاک تفتیده و آفتاب سوخته را در آنجا پراکنده می کرد. قطرات درشت عرق از کنار شقیقه می جوشید و به پایین می غلطید. خیس عرق شده بودیم، ابر تیره و ضخیمی که آسمان را پوشانده بود، منطقه را شرجی می کرد، کمی بعد به کمپرسی رسیدیم که کنار يك تانك زغال شده قرار داشت.

- خُب، آقا سعید، بسم الله.

پیراهن را در آوردیم و هر دو مشغول شدیم. کار مشکلی بود اما باید به سرانجام می رسید.

گه گاه منوری تنها و سرگردان در دل شب می سوخت و ما در آن لحظه روی خاک تب دار منطقه دراز می کشیدیم. يك ساعت، دو ساعت... چند شب گذشت. اکنون همه چرخها پنچرگیری شده بود.

- پاشو روشنش کن.

پریدم بالا، استارت زدم، موتور صدایی کرد و کمی لرزید اما روشن نشد.

- روشن نمی شه.

- گازوییل داره؟

- آره.

- خیلی خب، خودم یه نگاهی به موتورش می اندازم.

چند منور پشت سر هم روی سطح تیره شب خط کشیدند و بعد

همه جا دوباره در تاریکی فرو رفت، خمپاره ای نزدیک ما منفجر شد و علیرضا بی توجه به آن همچنان با موتور کلنجر می رفت.

- یه بار دیگه استارت بزن.

سوییچ را چرخاندم، موتور غرغش کرد اما دوباره خاموش شد. بازم، یه بار دیگه.

اما بی نتیجه بود، خمپاره ای دیگر به فاصله کمی از ما به زمین اصابت کرد و منفجر شد، این دفعه نزدیک تر و جدی تر.

موتور روشن شد.

- علیرضا، بیا بالا.

در را باز کرد و کنارم نشست، براه افتادیم. تند و سراسیمه جلو می رفتیم. غرغش خمپاره هنوز ادامه داشت. منورها در تیرگی آسمان می درخشیدند، ناگهان در نور لرزان یکی از منورها متوجه چیزی شدم، خون از گردن علیرضا می جوشید و پایین می آمد.

- زخمی شدی؟

دست به گردنش گذاشت و کف دستش خون رنگ شد، چفیه ام را به او دادم.

- ببندش.

چاره ای نبود و مسیر خاکی و ناهموار تا پاسگاه ادامه داشت.

پرسیدم: "حالت خوبه؟"

- بهتر از این نمی شه.

- زخم گردنت اذیت نمی کنه؟

- نه بابا، اینو ول کن، کمپرسی رو بچسب.

خنده ام گرفت، خمپاره ها همچنان به دنبالم می آمدند و ابر،

چهره پریده رنگ ماه را پوشانده بود.

## شیرینی پیروزی

سردار شهید محمدعلی فرهادیان فرد  
 به روایت برادر سجادی منش  
 شهادت ۶۵/۲/۵ - محور فاو  
 بابک طیبی

گرمای بازی ما به هوا هم سرایت کرده بود. همسایه های دورتر به گمانشان که دارند خانه ای را خراب می کنند. چند دقیقه دیگر مانده بود به آخر بازی، هنوز هم يك هیچ عقب بودیم. هر چه انرژی داشتیم، در پاهایمان می دو اندیم بلکه از تیم پرمدها و قلدر حریف نبازیم. اگر چه با این باخت هم تیم ما- "شیراز مقدم"- اول می شد، ولی تعصب آن روزها برای فوتبالیست چیز دیگری بود. از چپ و راست حمله می بردیم تا اینکه هجده قدم زمین حریف شلوغ شد و داور، با اقتدار، سوت ممتد و محکمی زد. بازیکنان تیم مقابل خط و نشان کشیدند و انگشت سبابه را به طرف داور نشان دادند که بعد از بازی حسابت با زنجیر و چاقوست. اما داورى که شوخی بردار نیست قاطعیت می خواهد. توپ روی نقطه پنالتی آرام گرفت. طبق معمول همیشه، محمدعلی سرگروه تیم، که بهترین پنالتی زن هم بود پشت توپ ایستاد. تماشاچیان تیم که از به ثمر رسیدن گل اول تیم محبوبشان خاطر جمع بودند، هنوز ضربه زده نشده هوارشان به هوا رفت: "ما منتظر دومیش هستیم." دروازه بان چشمهایش را تیز کرده بود و آماده ی شیرجه زدن. محمدعلی نگاهی به داور کرد و زیر لب چیزی گفت و دوید. ضربه محکمی زد؛ اما مثل بچه هایی که تازه فوتبال را یاد گرفته اند. دروازه بان نفس راحتی کشید و دو دستش را مشت کرد و با خوشحالی به آسمان فرستاد. بعد رفت تا توپ را از پشت دروازه بیاورد. سر و صدای بچه ها بلند شد:

نمی تونی مجبور نیستی بزنی.

- آگه صمد می زد گل می شد.

- عامو پاتو بده صافکاری اینم ضربه بود زدی؟!...

بازی تمام شد. محمدعلی بی هیچ صحبتی همراه داور به کنار زمین رفت. لباس پوشید و از آنجا هم او را تا دم در خانه بدرقه کرد... چند روز بعد به افتخار قهرمانی، چند جعبه رنگ و وارنگ شیرینی خریدیم و بچه های تیم دور هم جمع شدیم. محمدعلی هم بود. از کنار یکی از جعبه های شیرینی برداشت. قرچ قرچ کرد و بعد سرش را پایین انداخت و رنگش سرخ سرخ شد؛ مثل اینکه بخواهد چیزی بگوید: "بچه ها چند روزی یه می خوام یه چیزی به شما بگم. فکر کنم الان دیگه ناراحتی باخت از یادتون رفته. شاید حق ما بردن یا حداقلش مساوی بود." حالتش کمی صمیمی تر شد. شرم از چهره اش پرید و خنده اش گرفت: "ولی آخه آدم بعضی وقتا باید حساب چشم و دست داور رو هم بکنه، بهرحال از همه شما به خاطر اون موضوع... پنالتی... " بچه ها نگذاشتند حرفش به آخر برسد. هلهله ای حرفش را قطع کرد و بعد، یک جعبه شیرینی دیگر پیش روی او بود....

بی نشان

سردار شهید غلامعلی دست بالا

به روایت همزمان شهید

شهادت ۶۲/۱/۲۰ - محور شرفانی

بابک طیبی

□ بی نشان به روایت شهید اسلامی نسب

هوا داشت تاریک می شد. دلم خیلی تنگ شده بود. فکر کردم بروم سراغ "دست بالا" شاید حالم بهتر شود. بعد از تعریف های شبانه دوتایی در همان چادر خوابیدیم. هوا خیلی سرد بود و من خوابم نمی برد. همین طور که این پهلو و آن پهلو می شدم دیدم شهید "دست

بالا" بلند شد. دست نماز گرفت ساعت را نگاه کردم، سه نیمه شب بود. تا خود اذان داشت نماز می خواند. "الله اکبر" اذان که شروع شد فوری رفت توی رختخواب. به "حی علی ... که رسید، یکی از بچه ها صدایش زد. بلند شد و دستها را به چشمش مالید. انگار دو روز خوابیده بوده، پاشد. همراه با من و بقیه بچه ها به طرف تانکر آب آمد. آستین ها را بالا زد. گفتم: کلک نزن، تو که وضو داری گفت: "ساکت" گفتم: چرا بیخودی آب مصرف می کنی؟ بابا تو پنج دقیقه پیش داشتی ... " حرفم را قطع کرد و مثل اینکه ناراحت شده باشد، چشمهایش را به چشمهایم چسباند: "اخوی! خواب دیدن خیر باشه. بفرمایین وضوتونو بگیرین."

□ لندروور باهوشد به روایت برادر شهید

وقتی در لشکر فجر بود، يك لندروور در اختیارش گذاشته بودند. هر موقع از جلوی ایستگاه صلواتی رد می شد، ترمز می کرد و می خندید: "عجب ماشین باهوشیه. خودش وای میسه" يك روز با همون لندروور از لشکر به منطقه ای می رفتند. اما راننده شهید عباس نظیری بود. عباس آقا هم خیلی شوخ بود. نزدیکی های ایستگاه صلواتی گفت: "حالا وقتشه ماشینو آزمایش کنم آگه وایساد خب باهوشه".

اتفاقاً درست جلوی ایستگاه، بنزین ماشین تمام شد و ماشین توقف کرد. از آن به بعد لندروور بخاطر هوش زیادش، به هوشنگ خان معروف شده بود و بعد لندروورهای لشکر یکی یکی اسم پیدا کردند: خسروخان، ایرج خان و ...

□ □ □

□ يك مرد و دو کیف- به روایت پدر شهید

به اتفاق یکی از برادران رزمنده طول جاده را طی می کردیم. من قصد داشتم چند روزی در جبهه در خط مقدم باشم تا دو فرزندم یعنی غلامعلی و غلامحسین را ببینم. وقتی به مقر اصلی آنها رسیدیم از جیب پیاده شدم.

کمی که به این طرف و آن طرف رفتم از دور غلامعلی را دیدم. در حال خواندن نماز بود. کمی دورتر از او ایستادم تا نمازش تمام شود.

نسیم خنکی شروع به وزیدن کرده بود. پس از چند دقیقه که غلامعلی نمازش تمام شده بود از جایش بلند شد. گفتم: "قبول باشد، پسر!" در جاخشکش زد. به آرامی به عقب برگشت. وقتی نگاههایمان به هم دوخته شد با تعجب گفت: "شما، اینجا چکار می کنید؟!!" و سریع خودش را در آغوشم رها کرد. يك ساعت بعد درون خیمه کوچکی در حالی که پسر دیگرم، غلامحسین نیز در کنارم نشسته بود از اتفاقات جبهه گفتند و من نیز از مادرشان و دلتنگی اش برای دیدن آن دو سخن گفتم. مدتی در جبهه بودم تا اینکه روزی بچه ها را دیدم که دور هم جمع شده اند و پیچ پیچ می کنند؛ طوری که من نفهمم. از گوشه و کنار مطلع شدم که گویا فرمان عملیات صادر شده است. با اصرار زیاد غلامعلی و غلامحسین، به شیراز برگشتم. يك هفته از برگشتن من می گذشت. يك روز صبح وقتی از خواب برخاستم شور و التهاب عجیبی داشتم. خود را مشغول آب دادن به گلها و درختان کردم. گنجشکها که همیشه با صدای خود سکوت خانه را می شکستند آن روز نمی خواندند. آب دادن به گلها تمام شده بود که زنگ در به صدا درآمد. با کمی تأمل به سمت در حرکت کردم. در را باز کردم. غلامحسین را دیدم. برپیشخوان در ایستاده بود. دو ساک در دست داشت. آن دو ساک را می شناختم. یکی مال خودش و دیگری مال غلامعلی بود. سلام کرد. جواب دادم. با چشم سراغ غلامعلی را گرفتم. لبخندی زد و گفت: "عملیات که هنوز تمام نشده. او برای ادامه عملیات در جبهه ماند." لبخندش شکل خاصی داشت. شاید لبخندی تلخ بود. مادر بچه ها که صدای غلامحسین را شنیده بود به سرعت خودش را به پسر رساند و او را در آغوش گرفت. غلامحسین مثل همیشه نبود. يك ساعت که از آمدن او گذشت از خانه بیرون رفتم. کوچه های قدیمی و پیچ در پیچ که حاکی از بافت قدیمی شهر بود را پشت سر می گذاشتم. همسایه ها به شکل غریبی به من می نگرستند. مرد و زن پس از اینکه من از کنارشان عبور می کردم باهم پیچ پیچ می کردند. نگاهشان همراه با ترحم بود و دلسوزی... این نگاهها بود که به من فهماند که چه اتفاقی افتاده است. اشک در چشمانم موج می زد. راهم را کج نموده به طرف شاهچراغ حرکت کردم. در بین راه به گذشته های نه چندان دور می اندیشیدم. به

روزی که هر دو با هم ساک بستند و حالا چه کسی باید ساک دیگری را باز کند. به روزی که اولین نامه آنها به دستمان رسید. به روزی که با تلفن خبر از موفقیت در اولین عملیاتشان را دادند. به روزی می اندیشیدم که باید حمله غلامعلی را ببینم. به روزی که ...

## نشانی

خاطره ای از سردار شهید فرهاد شاهچراغی  
به روایت مصیب نیکبخت  
شهادت ۶۰/۹/۱۳ - محور سردشت  
هاشم کرونی

فرهاد همین طور که داشت پوتینهایش را واکس می زد گفت:  
"بچه ها خدا و کیلی قدر ای شبارو بودونین.  
دیگه کم دست بده ای جور دور هم بیشینین گل بگین، گل  
بشنفین."

همه دور هم جمع بودند و از هر دری سخن می گفتند، اکبر گفت:  
"بچه ها، ایشالو اگه شهید بشم به جون مادرم می گم یه هفته شیرینی  
پخش کنن." خنده بچه ها فضا را دگرگون کرد. صدای چند تیر زودگذر  
از دور دست شنیده می شد. حسین گفت: "برو بابا، تو و شهادت... مگه  
من مردم که تو شهید بشی، اول من بعد..."

گفتم: باباجون ول کنین دیگه، ایشالو اول آقو فرهاد شهید بشه  
که جرو دعوی شما هم... " حرفم ناتمام مانده بود که صدای تیرباری  
رشته حواس بچه ها را گسست، تا آمدیم حرکت کنیم، صدا قطع شد.  
نفس راحتی کشیدیم. از در سنگر یکی از بچه های بسیجی وارد شد  
شاید پانزده - شانزده سال سن داشت.

- سلام آقای شاهچراغی

- سلام مخلصم

- آقای شاهچراغی یه خواهش داشتم.  
- بفرمو کاکو، بوگو، گوشم باشمان  
- والله چند مدتی که خدمتون بودیم سعادتت بوده برای ما،  
می خواستیم اگه امکان داره آدرستون محبت کنید که اگه اومدیم  
شیراز برسیم خدمتون.  
فرهاد مئومن کرد. سرش را پایین انداخت، مکشی کرد و  
همینطور که سرش را بالا می آورد، آرام آرام گل صورتش شکفته تر  
می شد.  
- کاکو شمو لطف دارین، ما، در خدمتیم... آمو چی برت بگم،  
خیابونوی شیراز بلدی؟  
- تقریباً، بعضی جاهاش.  
- خُب، می یوی قصر دشت، قصر دشته که بلدی؟  
-ها... ها  
- قصر دشت، سر ولی عصره که بلدی.  
-ها... ها  
- خوب سر ولی عصر نمی ری تو، وئی می سی بری ماشین، خُب؟  
- خُب.  
- قصر دشت سوار ماشین می شی می گی دار الرحمه، قبرسون  
جدید.  
صدای خنده بچه ها بسیجی جوان را گنج کرده بود، فرهاد  
پیشانی جوان را بوسید و گفت: "بینیویس کاکو... بری مزاح بود...  
بینیویس دار الرحمه، قطعه شهدا، ردیف...، پلاک..."  
بچه ها سادگی و یگرنگی بسیجی جوان را که مشغول نوشتن  
آدرس بود دیدند و نتوانستند سکوت کنند. صدای شایک  
خنده هایشان فضا را پر کرد.  
گفتم: "آقو فرهاد، شوخی نکن، حالو ما یه چیزی گفتیم، شمو دو  
دستی بگیر"  
فرهاد گفت: "ایشالو اگه قراره خدا تو زندگی یه بار دعوات برآورده

کنه او هم همین دعا باشه"

بسیجی جوان رفت و آن شب رفت و شبهای دیگر هم آمدند و رفتند، اکبر رفت و حسین رفت و...  
فرهاد هم رفت، خیلی هارفتند اما فرهاد برای من چیز دیگری بود.

جنازه فرهاد را از "سردشت" آوردند و شوق و شورش را به آرامگاه ابدی اش در دارالرحمه سپردند. يك هفته بعد که به زیارتش رفتم شوکه شدم. يك نفر زودتر از من به آنجا رسیده بود. انگار بسیجی جوان نشانی را درست آمده بود.  
جاده متروک

سردار شهید حاج اسکندر اسکندری  
به روایت سید عباس زیخانی  
شهادت ۱۹/۱۰/۶۵ - محور شلمچه  
هاشم کرونی

گردنه ای طولانی در پیچ و خم جاده خزیده بود که در سیاهی شب حرکت مرموز مار را به ذهن آدم می آورد. پیچ و خم جاده را که نگاه می کردی فکر می کردی به آخر دنیا می رسد. همین يك ساعت پیش بود که به من مأموریت داده بودند سیم چراغ ماشینها را قطع کنم. چاه سیاه شب سوسوی چراغی را، حتی بر نمی تابید و کوچکترین نوری ممکن بود به لو رفتن مأموریت بیانجامد.

زوزه باد در پیچ و خم مارگون جاده متروک، وحشت به دل آدم می انداخت. از ترس اینکه کسی به اشتباه چراغ را روشن کند تمام سیمها را قطع کردم، اما آنچه نگرانم کرده بود بریدگیهای جاده متروک بود که آدم را به سر اشیب سقوط راهنمایی می کرد. تصمیم گرفتیم در پیچهای گردنه فانوس روشن کنیم و طوری در حلبهای خالی بگذاریم که نورش به طرف خودمان باشد و پشتش به طرف دشمن.

حاج اسکندر همیشه حال و هوای عجیبی داشت، دل که به دریا می زد خاک بوی بهشت می داد. توپوتایش که شتاب می گرفت انگار از خاک کنده می شد. آن شب حاج اسکندر انگار داشت به آخر دنیا می رفت. جاده که پیچ می خورد التهاب عجیبی در وجودش طنین می انداخت. حاجی جلو رفت. شاید تا آخر دنیا...

روشنایی هوا کم کم نور را مهمان گردنه متروک می کرد شاید همان موقعی بود که مردم به آن می گویند گرگ و میش. من و مسعود تازه داشتیم برمی گشتیم. بین گرگ و میش در روشنایی گرگ و میش هوا، توپوتای حاجی را دیدم که از دور مثل باد می آمد. پشت ماشین، گرد و غبار، سدّی بین آسمان و خاک بود.

مسعود با خنده گفت: "عبّاس نگاه کن" چه گرد و خاکی! کارکار حاج اسکندر. باد بر تن جاده خاکی زوزه می کشید و گرد و غبار، سد آسمان و خاک بود. گفتم: "دست فرمون حاجی خیلی خوبه."

مسعود گفت: "هی پسر حال شوخی داری؟! مسعود از آن بچه های باحال جبهه بود لبش که می شکفت بهار را مهمان دل‌های بچه ها می کرد. گفتم: "مسعود! جون مادرت دست بردار" مسعود خندید: "نه بابا بیا" تا چشم‌هایم را بستم و باز کردم و تا سیاهی متمایل به زردی جلو چشمم به روشنایی گرایید مسعود تابلوی جاده به طرف ۱۹ را کند و به سمت جاده مخروبه نصب کرد. گفتم "لا اله الا الله، بابا مسعود ول کن" مسعود گفت: "بی خیال حاجی از خوده، یه شوخی کوچولو". حاجی انگار که از آخر دنیا می آمد. با عجله همراه مسعود رفتیم زیر پلی که همان نزدیکی بود. گفتم: "مسعود، حاجی خیلی کار درسته" مسعود گفت: "اگه کار درست نبود که اینجا نبود." با اضطراب گفتم: "نه اصلا حاجی یه چیز دیگه است... ببین چقدر خاکیه، چقدر معرفت داره که من و تو..."

مسعود گفت: "هی... پاشو پسر. بی خیال مته باد رفت تو جاده خرابه. بنده خدا دیشب تو تاریکی رفته امروز رو حساب تابلو می آمد." بلند شدیم ولی خُب مسعود بود و شوخی هایش. خنده کنان گفت:

"حالا جاده کجا می ره؟" جاده در دست بچه های ژاندارمری بود. همینجور گرد و غبار را از لباسم می تکاندم. گرد و غبار را می دیدم که سدّ بین زمین و آسمان شده بود پشت سر حاجی...

کم کم تیغه آفتاب سیاهی را می برید. از سرباز ژاندارمری پرسیدم: "سلام برادر، خسته نباشی این جاده کجا می ره." "سرباز که آثار خستگی و بی خوابی اخم ملیحی بر چهره اش بجا گذاشته بود گفت: "به طرف عراق." "پتک سنگین حرفش گیج و منگم کرد. مسعود گفت: "شوخی نکن این که به طرف ایرانه..."

سرباز که انگار از سؤال و جواب خوشش نمی آمد با بی حوصلگی گفت: "نمی دونم... اون تپه ها رو می بینید... پشت اون تپه ها جاده دور می زنه به طرف عراق."

نفهمیدم چگونه به طرف ماشین رفتم. مسعود هم حالا دیگر ترسیده بود. به اندازه ای که چشمهایت را ببندی و باز کنی و سیاهی متمایل به زردی چشمهایت به روشنا باز شود طول کشید که ماشین را روشن کردیم و به دنبال حاجی راه افتادیم حالا پشت سرمان سدّی بین زمین و آسمان بود...

هر چه رفتیم و هر چه تلاش کردیم حتی به سدّی که پشت سر حاجی بود نرسیدیم. آب شده بود و... "نه خدا نکنه." "یک لحظه بغض تلخی از چشمهایم سرازیر شد. مسعود گیج و منگ شده بود...

...نزدیکیهای ظهر بود. داغ آفتاب بیشتر از هر روز شده بود و انگار زمین و زمان دست به دست هم داده بودند که غم عالم بر سینه ما دو نفر سنگینی کند. فکر حاجی خیلی عذابم می داد که به سربندر رسیدیم از دور یک تویوتا دیدیم یک لحظه ترس عجیبی در دلم ریشه دواند. تویوتا اصلا فنر نداشت. تاپر عقب و جلویش چسبیده بودند به داخل گلگیر. شیشه های عقب و جلو آن را که نگاه می کردی به یاد آبکشهای قدیمی خانه مادربزرگ می افتادی. مسعود گفت: "عباس... گفتم: "هیس... هیچی نگو" راه افتادم به طرف یکی از بچه ها.

"سلام برادر، تویوتای کیه؟!!"

- "سلام، خسته نباشی، تویوتای حاج اسکندری بود ولی حالا..."  
مهلت ندادم حرفش تمام شود.

- "خودش کجاست؟!"

- سنگر لجستیک، با آقای مختاری داره صحبت می کنه."

مسعود که بغض گلویش را گرفته بود و نمی توانست بخندد از شدت خوشحالی داد زد "خدایا شکر...!" و زد زیر خنده "دیدی گفتم، یه شوخی کوچولو بود دیگه..."

بین خوشحالی و عصبانیت به سنگر لجستیک رفتم. ته دلم شور می زد خیلی ناراحت بودم، حس شرمندگی خیلی عذاب می داد. یک تویوتا در آن وضعیت بحرانی خیلی مشکلات را حل می کرد. شرمندگی ام دو طرفه بود از خراب شدن ماشین و هم از گرفتاری که برای حاجی درست کرده بودیم. حاجی تا ما را دید با خنده گفت: "بابا خدا عاقبت این بچه های تبلیغات رو به خیر کنه. یه تابلو بلد نیستند راست و درست بزنند. یک سال می خورند و می خوابند برای یک شب عملیات. بعد هم تابلو را عوضی می زنند..."

خنده حاجی را که دیدم انگار غم عالم از روی دلم برداشته شد به طرف حاجی دویدم و او را در آغوش کشیدم.